

نون والقلم

جلال آل احمد

www.ketab.ir

سرشناسه:	آل احمد، جلال ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸.
عنوان و پدیدآور:	نون والقلم / جلال آل احمد
مشخصات نشر:	تهران: اسپینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری:	۲۰۰ ص.
شابک:	978-622-96462-0-5
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
موضوع:	داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ م.
رده‌بندی کنگره:	PIRV۹۳۴
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۵۹۴۷۷۳۹



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۸۸۱۱

نون والقلم

جلال آل احمد

چاپ اول: ۱۳۹۹

شمارگان: ۲۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰ - ۹۶۴۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 96462 - 0 - 5

۱۲۵۰۰ تومان

فهرست

۵	پیش درآمد
۱۱	مجلس اول
۲۵	مجلس دوم
۴۴	مجلس سوم
۶۱	مجلس چهارم
۷۶	مجلس پنجم
۱۰۴	مجلس ششم
۱۴۳	مجلس هفتم
۱۹۹	پس دستک

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غدا از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله‌ی بزغاله داشت و یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید به کله‌اش تا مگر با اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله‌اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می‌گذراند که دید جنجالی است که مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق عَلم و کتاب را کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. به‌شان هم سرشان به‌هوا بود و چشم‌هاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله‌اش را همان پس و پناه‌ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه‌ی درخت توت، خواباند و به‌سگش سفارش کرد مواظب‌شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هر چه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. جز این‌که سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاه‌ی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌کوبید و می‌دمید که گوش فلک را داشت کر

می‌کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک‌دفعه یکی از آن قوش‌های شکاری دست‌آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلّا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار به خودش گفت:

«خدا! مگر من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوانم سرم بیارن؟ خدا را شک کنم، از شرّ این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشمم را در آید...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از پرس و جانش، دو سه بار از آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قبول...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فهماند که ببرندش حمام و آبس‌نوش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود، دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد؛ باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربیه آب داغ ریختند سرش و یک دُلاک قُلْچُمَاق افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک‌بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، پادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دُلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این جوری

ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سُرَب داغ توگلولی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند. آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سر درد دل را با دَلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جُبه‌ی صدارت را بیاورند تنش کنند، فوت و فنّ وزارت را از دَلاک یاد گرفت و هر چه «فدایت شوم» و «... ای عالم به سلامت باشد» و ازین آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دَلاک هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم شست و داد که استخوان‌هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دریا و راست بکند. و کار حَمّام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت نوی جُبه‌ی صدارت.

اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت‌ها و شهرها، در این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این بود که وقتی از حَمّام درآمد کپنک، و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب‌دستی گله چرایش پیچید، توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ، زارتی اول رفت تو زیرزمین‌هاش گشت و گشت و گشت تا یک ستره دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچی‌های وزیر دست راست قبلی، که به آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما سوری‌ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هر که کاشت باید درو بکند». ... جان دلم که شما باشید این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ

ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک اوزاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک‌روز می‌ود ته‌ی پستو و یک ساعتی دور از آغیار یک کارهایی می‌کند. این مُس حروس که به دست‌شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم رده، گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از حنا و شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و بی‌این میل سالی دوازده تا دوستان‌خانه‌ی تازه می‌ساخت تا هیچ‌کس جرات نزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک‌روز سه بزمگاه بروند، گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شیک شیک چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساؤل و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتادند و هلیک و هلیک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همه‌ی آن‌ها در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جُبَن وزارت را از تنش در آورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب‌دستی زُمخت و قدیمش و دارد‌های‌های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این

دردسره‌های اوّل کار که راحت شد یک‌نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبااجدادیش کرد که تاوان گلّه‌ی مردم ده را که آن‌روز کت وپار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان‌روز هر کدام از بزغاله‌های مردنی‌های گلّه‌اش را یکی از سرمدمدارها و قداره‌های محله‌های شهر، جلوی موکب شاه‌ی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به‌خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست صر شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم اش دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور دادند به ساندش به‌خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً به سر خردار شد. به‌خانه که رسید گفت رو به‌قبله بخوابانندش و بچه‌هاش را بگذارند و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبه‌ی صدارت بشوند و با هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانش را به‌آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سروصدا مرد. و چون در مدت وزارت، نه مال و منّالی به‌هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود. تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه‌هاش بعد از آن رفتند و سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادره هم فراق شوهرش را شش ماه بیش‌تر تحمل نکرد. اما پس‌ریا که دو تا بودند چون پشت‌شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند؛ یک تکه ملک را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگری از دست‌شان برنمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری...